

نام کتاب: زندگی سرما زده

نویسنده : زهرا یزدانی کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه مجازی نودهشتیا

<<www.98iia.com>>





اولین پاییزی است که مادربزرگ نیست.

کنج خانه نشسته و به جای خالی مادربزرگ خیره شده است.

لبه آرامی کنارش می نشینم؛ اصلا متوجه آمدنم نمی شود.

آهسته صدایش می زنم؛ صدا زدن های مکررم را پاسخ گو نمی شود.. نبود مادربزرگ بیشتر از همه روی او تاثیر گذاشته است.

مکررا که اسمش را صدا می زنم، بی حرف از جایش بلند می شود و صندوقچه ی کوچکی را از اتاق رو به رویی می آورد... رو به رویم می نشیند و صندوقچه را باز می کند.

زیر لب آهسته می گوید: مادربزرگ همیشه می گفت "پاییز بار و بندیش را جمع نمی کند که برود و جایش را به زمستان بدهد؛ پاییز فقط یخ می زند و ما اسمش را زمستان می گذاریم."

پس نقش برف و باران چه می شود؟_

لبخند کمرنگی شاپرک مانند روی لب های ترک خورده اش جای می گیرد.

هرسال پاییز که یخ می زد، باران هم یخ می زد و برف می شد. درخت یخ می زد و بی برگ می شد. قلبمان هم یخ می زد و بی احساس می شد.

بهبهت زده نگاهش می کنم... عجیب تفسیر می کند سرما را

!امسال باران نیارید که_

پاییز امسال اصلا یخ نزد که زمستان شود_

یعنی پاییز ماند؟_

...نه! امسال نه پاییز بود، نه زمستان_

آهی می کشد و ادامه می دهد

گویا چشمه ی اشک آسمان خشک شده بود_

دوست داشتی زمستان می شد یا پاییز؟_

نگاهش را به سمت پنجره سوق می دهد

... نگاه کن! کهنه درخت بی برگ باغچه ی پیر مادربزرگ با شکوفه هایش خشک شد_

نگاه بهت زده ام را که می بیند می گوید

مادر بزرگ می گفت زمستان قلب ها را سرد می کند_

واقعا سرد می کند؟_

!شاید_

زد نگاهش را دنبال می کنم و به درخت توت کهنسال خشک شده می رسم

امسال هم پاییز تمام می شود_

استکان چایی اش را بر می دارد و جرعه ای می نوشد

دوباره خیره ی حیاط یخ زده می شود و می گوید

تمام عمر همین است؛ فصل های مختلف زندگی می گذرند و به پایان می رسند_

ماه هم تمام می شویم؟_

نگاهش را از حیاط می گیرد و به چشمان لرزانم می دوزد... انگار که بخواهد از اعماق چشمانم حرفِ دم را بخواند

ابستگی به استفاده از فصل هایت دارد جانم... تو رنگ زیبایی و مهربانی بزن به فصل هایت، تا قیامت هم تمام نمی شوی_

لبخندی می زنم و بی ربط می گویم

تو چرا پاییز را بیشتر دوست داری؟_

لبخندش را پررنگ تر تکرار می کند

چون در پاییز بیشتر می شود خاطره ساخت، بیشتر می شود آرزو کرد_

یعنی امسال که نه پاییز است نه زمستان، آرزو نمی کنی؟_

مهربانانه می خندد

چرا! آرزو می کنم افتادن تک به تک برگ های درخت ها، آمینی باشد برای آرزو های همه_

لبخند پررنگی روی لب هایم جان می گیرد... مهربانی با وجود خواهر زیبا و عزیزم آمیخته شده بود قطعاً؛ وگرنه این حجم مهربانی قابل درک نبود

از همان بچگی که کنار مادر بزرگ مادری ام بزرگ شده بودیم، لبخند هایش را بدون حساست خرج می کرد... مهربانی اش را به جان همه تزریق می کرد... هیچ وقت کمکی را از کسی دریغ نمی کرد

مادر بزرگ عزیزم همیشه می گفت

این دختر روح خدا را دارد... به همان مهربانی و دل رحمی_

نام هردو مان را مادر بزرگ گذاشته بود

وقتی پرسیده بودیم

چرا نام هایم نور و ایمان است؟_

دست هایمان را گرفته و گفته بود

نور، همیشه پر از نور و مهربانی ست... روشنایی و درخشش اش را در همان نگاه اول دیده بودم_

راست می گفت؛ مهربانی و روشنایی نور، زبان زد بود

من همچنان منتظر بودم که دلیل نامم را بگوید

:خوب یادم است؛ وقتی نگاه منتظرم را دیده بود، روی پیشانی ام بوسه زده و کنار گوشم زمزمه سر داده بود
!تو باعث ایمان شده بودی میان ناامیدی هایمان دخترکم...ایمان خانواده مان تو شدی وقتی غم موج می زد _
!گفته بود و من دلم غنچ رفته بود از خوشی

!آن روز تا وقتی که خوابم ببرد، خدا را شکر گفته بودم بری داشتن چنین خانواده ای
:صدای دلنشین نور، مرا از دریای خاطرات بیرون می کشد...بلند شده می گوید
تو نمی آیی؟ _

!احتمالا وقتی در میان خاطرات خوبمان غرق شده بودم، پیشنهاد رفتن به جایی را داده بود و من نشنیده بودم
:نگاهش می کنم و می پرسم
جایی قرار بود برویم؟ _

:دستش را به سمتم دراز می کند و دوباره لبخند پر مهرش را به رویم می پاشد
دلم می خواهد برای مادر جان قرآن بخوانیم... لبخندهایش تمامی نداشت وقتی ما قرآن می خواندیم؛ دلم می خواهد باز هم _
لبخندش را حس کنم

دستم را روی دستش می گذارم و بلند می شوم...همیشه بیشتر از من به فکر مادر جان بود! این را بار ها و بار ها به خودش هم گفته
بودم

دستم را رها می کند. چادر سفید گل دارش را بی می دارد و به سمت قرآن می رود. بی حواس صدایم را بالا می برم و تذکر گونه می
گویم

!نور! وضو نگر فیتیم _

:به سمتم برمی گردد و آهسته می خندد

!تازه نماز خوانده بودیم جان دلم _

!و من از این بی حواسی ام شرم زده می شوم

با احتیاط قرآن را بر می دارد و بوسه ای رویش می زند

:مادر جان همیشه می گفت

:قرآن مقدس است؛ احترامش را تا ابد نگه دارید _

!و ما حرفش را آویزه ی گوشمان کرده بودیم

:نور روی زمین و رو به قبله می نشیند. نگاهش را سمت من می چرخاند و با مهربانی می گوید

!قرآن را بردار و بیا عزیز جانم...مادر جان منتظر است _

زیر لب "چشم"ی می گویم و به سمت طاقچه می روم. قرآن کوچکم را برمی دارم... بوسه ای رویش می زنم و کنار نور عزیزم جا خوش می کنم. لبخندی می زند و به آرامی چادرم را روی سرم درست می کند

قرآن هامان را باز می کنیم. طبق قرارداد نا نوشته ای قبل از شروع، هم صدا باهم زمزمه می کنیم

الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ، همان کسانی که ایمان آورده‌اند و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد، آگاه باش که با یاد خدا دل‌ها آرامش می‌یابد

!... و لبخند مادر جان عزیزمان بیشتر و زیبا تر از همیشه حس می شود

زندگی سرما زده مان گرم شد

پایان

گرافیکست : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

